

آنها تا آخر عمرشان مطمئن بودند که شیطان بصورت يك پرنده
سیاه با چشمهای آتشین در باطلاق به آنها جلوه کرده بود
ولیکن این چیز دیگری نبود مگر يك کلاغ پیر که بسوی شرق
پرواز میکرد تا گوش خوکی را که چال کرده بود از زمین بیرون بیاورد



شمسک نینغ دار

بقام - آنتوان چنخوف نویسنده روسی

نغمه گل یا رمز گلها

انتارش - مهدی توحیدی پور
این کتاب رمز گلها را بشما میآموزد

منتظر انتشار آن باشید

تمشگ تیغ دار

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانیده بودند هوا ملایم ، نیم گرم و کسل کننده بود مانند روزهای خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوای کشت زار سنگینی میکرد - ایوان ایوانیچ بیطار و پروفسور بور کین نفس زنان راه میرفتند او کشت زار بنظرشان بی پایان میآمد از دور بدشواری آسیاهای بادی میرو نویستکو را میشد تشخیص داد دست راست یکدسته تپه های پست مهتم میشد که در افق پشت دهکده ناپدید میگردد این دو نفر شکارچی میدانند که آنجا کنار رودخانه چمن زار بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد از بالای یکی از تپه ها یک کشت زار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد باتیرهای تلگراف و یک قطار راه آهن که مانند کرم میخزید و میگذشت روزهاییکه هوا خوب است شهر هم دیده میشود اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است ، ایوان ایوانیچ و بور کین حس میکردند که عشق این کشت زار بسرشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست بور کین گفت : - دفعه پیش در انبار کدخدای پرو کفی میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید

آری حکایت برادرم را میخوانستم بگویم

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چپق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکنند ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد

باران درشت و سنگین شد بطوریکه نمیشد پیش بینی کرد که کی بند خواهد آمد

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند سگها که خیس شده بودند دم هارا مابین پاهایشان گرفته و باحالت غمناکی بآنها نگاه میکردند

بورگین گفت : - باید بجائی پناهنده بشویم برویم پیش آلیوخین دور از ما نیست

- برویم

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو شده راه جلو خودشان را پیش گرفتند تا اینکه از جاده سر در آوردند ناگهان درختهای تبریزی يك باغ و بعد بامهای سرخ انبارها پدیدار شد رودخانه نمایان گردید و چشم انداز ممتد میشد تا روی بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاہ حمام سفید کرده . اینجا سوفینو جای گاه آلیوخین بوده آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود بند آب موج میزد پهلوی ارابه ها اسبهای تر شده باسرهاي خمیده انتظار میکشیدند در صورتیکه یکدسته کارگر که کیسه روی کولشان بود میآمدند و میرفتند منظره گل آلود غمناک و غم انگیز بود و بند آب یک حالت سرد و موزی داشت ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را ترو تلیس چرک و ناراحت حس کردند پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود

در یکی انبارها يك آسیا تق تق خرمن باد میداد از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود مردی بود چهل ساله بزرگ تنومند باموهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوندده پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود یک کمر بند از ریمان یک زیرشلواری بجای شلوار و یکفشهای او گل و گاه چسبیده بود بینی او مانند چشمه‌ایش از گرد و غبار سیاه شده بود ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت اظهارشادمانی کرد .

بالبخند گفت : آقایان بفرمائید منزل همین الان خدمت میرسم .

خانه او بزرگ و دو طبقه بود آلیوخین طبقه پائین منزل کرده بود در دو اطاق با سقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اطاق صاحب ملک بود بادم و دستگاہ ساده و مختصر . بوی نان چاو دار و دکا (عرق روسی) و یراق درشگه در آنجا پراکنده بود آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنهم وقت پذیرائی یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان با آنها برخورد و گفت : آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم این یک اتفاق ناگهانی بوده . . . او پس بنخدمتکار گفت بلاگیا باین آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منم همین کار را خواهم کرد ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میاید که از بهار تا حالا خودم را نشسته ام .

آقایان آیا میخواهید بحمام برویم ؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد .

پلاگیبای تر و تازه و خوشگل با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلبوخین با مهمانهایش بسوی رودخانه رفتند .

بالبختند بآنها گفت : آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته ام شما می بینید که من حمام خوبی ز راه انداختم ام پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم .

روی یک پله نشست موهای بلند و گردن خود را صابون زد آب دور او رنگ دار چین شد .

ایوان ایوانیچ گفت : آری . . . راستی هم که . . . و سرش را باحالت پر معنی تکان داد .

آلبوخین باحالت شرمنده تکرار کرد : خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم و دوباره صابون زد آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد .

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای رو آب را تکان میداد او تا میان بند آب شنا کرد زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سردر آورد بعد دورتر شنو کرد دوباره زیر آبکی رفت میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد : « آه خدایا . . . آه خدایا ! » تا آسمیا شنا کرد آنجا چند کلمه با موجیکها (رعیتها) حرف زد بر گشت میان بند آب طاق و از

شنا کرد روی صورتش باران میآمد .

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیر آبکی میرفت میگفت
« آه خدایا ما را ببخش پروردگارا... !

بورگین باو تشر زد : - برویم دیگر بس است .

برگشتند بخانه وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده آور بالا پوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته موهای شانه کرده بانیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف میکرد در این هنگام پلاگیبای خوشگل که با هستگی روی قالی راه میرفت بالبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند ولی همه خانمهای بیرو جوان . صاحبمنصبها که باحالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه می نمودند باو گوش می دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « مادو برادر هستیم من و نیکلانی برادردو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیضار شدم و نیکلانی از سن ۱۹ سالگی وارد مالیه شد پدرمان چیمشامالایسکی که بچه قدیمی قشون بود صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلمت بدد کاریهای او ما نتوانستیم پس از

مرگش نگاهداریم ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش کردیم مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا جنگلهای سر میبردیم اسبهارا نگه میداشتیم پوست درختها را می کندیم ماهی می گرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت یا موسم پائیز یکدسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند « برادرم در مالیه بکر میشد سالها میگذشت و او سربک کار مانده بود همیشه همان کاغذها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

و کم کم این داکتری او مبدل بیک میل قطعی شد آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه ملکک کوچکی برای خودش بخرد « نیکلامی آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم اما بدون اینکه باین آرزوی او همراه بوده باشم که همه عمرش را آدم در يك خانه دهاتی در زندان بماند . میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین « واحد مساحت باندازه يك گز و نیم » بزمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخورد و برای يك نفر آدم زنده کافی نیست همچنین میگویند که هر گاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات کشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است ولی این ملکیها درست سه آرشین چاله است شهرها کشمکشها داد و غوغای آدمها همه اینها را ترك بکنند و

تمشک تیغ دار

ترجمه صادق هدایت

خودشان را در يك دهه كوره بخاك بسپرند اينكه زندگي نميشود اين خود- ستائي است تنبلی است يك جور زندگي رهباني زندگي تارك دنيا بدون كار نمايان است آميزاد نه محتاج به آرشين زمين و نه احتياج به دهه دارد او محتاج بهمه كره زمين و تمام طبيعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش افكار خودش را آشكار بکند .

« برادرم در اطاق تحريرش نشسته بود آرزو ميكرد كه يك سوپ كلم از سبزيكاري خودش بخورد جلو خورشيد بخوابد كه ساعتهاي دراز روی نيمكت جلو خانه اش بنشينند كشت زار و جنگل را تماشا بکند

« كتابهاي كشاورزي و دستور سائنامه ها سبب خوشحالي او را فراهم ميكرد و بهترين سرگرمي او بود همچنين او دوست داشت روزنامه بخواند ولي در آن اعلانهاي فروش آنقدر مساحت زمين چمن زار با ساختمان آب چاري باغ آسيا و مرداب را ميخواست و در فكر او خيابانها باغ گلپا و ميوه ها لانه هاي سار ماهيه هاي مرداب و هزار گونه از اين جور چيزها نقش مي بست اين برده ها مطابق اعلانهاي كه او ميديد تغيير ميكرد ولي در هر کدام از اين ملكها بطور قطعي معلوم نبود چرا هميشه تمشك تيغ دار داشت او نميتوانست هيچ ملكي هيچ گوشه شاعرانه اي را تصور بکند كه تمشك تيغ دار نداشته باشد .

« او ميگفت : زندگاني درده از خيلي جهات بر نري دارد جلو ابوان چائي ميخوردند در صورتيكه روي مرداب ارد كپاش نامي كنند بوي آن گوار است و ... و همچنين تمشك تيغ دار هم هست .

« او نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود : ۱- خانه
 از باب ۲- خانه رعیتها ۳- سبزیکاری ۴- تمشک تیغ دار او بسختی زندگی
 میکرد بد میخورد بد مینوشتید و پی در پی پس انداز میکرد و صرفه جوئی
 خودش را در بانك میگذاشت و باندهای پس انداز میکرد که من دلم
 بحال او میسوخت هر وقت با او پول میدادم با در موقع عید برایش میفرستادم
 آنرا کنار میگذاشت و قتی که کسی فکری در کله اش جایگیر شد هیچ
 کاری نمیشود کرد .

د سالها گذشت بر ادرم را در اداره دیگر نامزد کردند او چهل
 سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه هارا میخواند و پیوسته پس انداز
 میکرد بعدها شنیدم او زناشوئی کرده با همین فکر که يك ده با تمشک
 تیغ دار بخرد زن بیوه پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمترین تمایلی
 نسبت با او داشته باشد فقط برای اینکه او قدری پول داشت و بازنش بهمان
 سختی زندگی میکرد بدشواری او را سیر میکرد و پول او را در بانك
 باسم خودش گذاشته بود آن زن سابقاً زن رئیس پست بود آ میخته بخوراك
 و مشروب خوب بود ولی باشوهر دومی بانان سیاه هم سیر نمیشد با این
 طرز زندگی بنیه او از دست رفت و سال سوم روحش را بخدا داد طبیعتاً
 بر ادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرك او شده باشد - پول
 و الكل آدم را چیز غریبی میکند در شهر ما يك تاجر در هنگام مرگش
 گفت برای او يك پشقاب عسل آوردند و هر چه اسکناس و برات داشت
 با عسل خورد تا اینکه گس دیگری از آن بهره مند نشود یکروز در
 ایستگاه راه آهن من به چارپایان و ارسی میگردم در همین موقع خریدار

آنها افتاد زیر قطار راه آہن يك پایش بریدہ شد ما او را روی دست میبردیم خون فوران میزد دیدن آن ترسناک بود و خود او پی در پی پای بریدہ اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صدرو بل « پول روسی » کہ در چکمہ او بود گم بشود .

بورگین گفت :- اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت « بعد از مرگ زنش برادرم فکرش را جمع کرد و يك ملك را انتخاب کرد طبیعتاً بیخود بود کہ پنج سال استخارہ بکند چون سر خرید کلاه بسرشان میروند و چیز دیگری را مینخرند تا آنچه را کہ آرزو میکرده اند برادرم با میانجیگیری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک تیغ دار و بدون مرداب واردک .

و از میان ملك او يك رودخانه میگذشت ولی آب آن قہوہ رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند ولی نیکلانی اهمیتی نداد تمشک تیغ دار وارد کرد کاشت در ملك خودش زندگی میکرد

« سال گذشتہ رفتم باو سری بزنم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده برادرم در کاغذهایش ملك خود را کیمالا یسکووه مینامید يك روز بعد از ظهر وارد کیمالا یسکووه شدم هوا گرم بود ہمہ جا قنات ها نہر ها پرچین ها مرز بندی ها کاج هایی کہ ردیف کاشته بودند معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست .

« رفتم بطرف خانہ يك سنگ چاق سرخ رنگ شبیہ بخوك از من پذیرائی کرد خواست پارس بکنند ولی تنہای او را منصرف کرد از آشپز خانہ

زن آشپز بیرون آمده با پاهای برهنه کیلی او هم شبیه به خوك بمن گفت که آرباش بعد از نهار خوابیده رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود او پیر و فر به شده بود از ریختن برگشته بود گونه های بینی و لبهایش جلو آمده بود مانند اینسکه تمام اسباب صورتش چشم برآه بود برآه بود که اوزیر لحاف صدای توپ بکند.

« مادر آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم بفکر این که پیش از این جوان بودیم و حالا هر دو مان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد.

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگذرد ؟

« جوابم داد ای خوبست خدایا شکر من خوب زندگی میکنم

« او يك مستخدم و کسنی اداره پیش نبود حالا يك مالک حقیقی شده بود يك صاحب اختیار آب و هوای آنجا باو ساخته بود عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را در آورده بود او خیلی میخورد حمام بنهار میرفت چاق میشد و مرافعه با اتحاد رعیتها و با دو کارخانه داشت اگر موجیکها او را حضرت والا خطاب نمی کردند باو بر میخورد و همچنین مثل يك بارین (خداونده) بتزکیه نفس خودش جدا می کوشید او کارهای خیریه می کرد نه از روی خلوص نیت ولی برای خود نمائی

« آنها هم چه کارهای خیریه ای ؟ او به موجیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد روز جشن فرمان میداد

در میان ده سرود مذهبی بخوانند بعد هم يك نصفه سطل ودکا بخشش
 میکرد گمان میکرد که لازم است . آه اینهمه سطلهای ترسناک ودکا...!
 امروزه يك مالک بزرگ برای خسارت چمن زار موجیکها
 را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید بر ایشان يك سطل ودکا میدهد آنها
 مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی تا بخاک پای او میافتند و
 باو سلام میدهند بهبودی زندگی و فراوانی تنبلی و لاف و گزاف خیلی
 بی شرمانه نزد روسها تولید میکنند برادرم در مالیه میترسید کمترین
 عقیده شخصی ابراز بکند حالا بالجن وزارت مآب حقیقت گوشه شده میگفت
 « تعلیم و تربیت لازم است ولی برای مردم عوام خیلی زود است
 تادیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سودمند و
 بموقع است

« او میگفت ؟ من دهقانرا میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار
 بکنم دهقان مرادوست دارد همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند
 « با لبخند بزرگ منش و صورت حق بجانب که بخودش
 گرفته بود گفت : بهمه این مطالب خوب دقت بکنید و بیست مرتبه
 تکرار میکرد

« ما نجبا ؟ یا « من با وجود نجابت خانوادگی « بیادش نمیآمد
 که پدر بزرگ ما موجیک بود و پدرمان يك کهنه سرباز نام خانوادگی
 سردرگم ما چیشما گیما لایسکی بنظر او معروف خیلی گوارا و در گوش
 خوب صدا میکرد

« ولی این مربوط باونیست راجع بتودم است من تمییری که در

این چند ساعت که پیش او بودم در افکار من پیدا شد
 برایتان بگویم وقتی که ما چایی میخوردیم آشپز يك بشقاب پر
 از تمشك درشت آورد آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود اولین
 چیدنی بود که از بته های جوان کرده بودند برادرم خندید و يك دقیقه
 در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشگها را تماشا کرد اضطراب
 نمیگذاشت او حرف نزنند بعد یکی از خوشه هزارا گذاشت در دهانش با
 فیروزی بچه که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنك آورده بمن نگاه کرد
 « چه خوبست ؟

« او با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد

« آه چه خوبست از آن بچشید

« تمشگها سفت و ترش بودند ولی همانطوری که پوشکین گفته
 « يك فریب که ما را خرسند میکند بیش از صد حقیقت بر ایمان ارزش
 دارد « من يك آدم خوشبخت را میدیدم که بآرزوی مقدس خودش
 رسیده بود بمقصدزند گانیش نایل شده بود و همانی را که میخواست باوداده
 بودند و از سر نوشت خودش راضی بود فکری که من از خوشبختی
 می کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ولی از مشاهده يك
 آدم خوشبخت احساس سختی که همبایه ناامیدی بود بمن دست داد بخصوص
 شب خیلی بد گذشت

« تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من
 می شنیدم که خوابش نمیبرد بلند میشد « نزدیک بشقاب تمشك میرفت و
 یکی از آن میخورد

«من پیش خودم تصور میکردم رویم گرفته چقدر اشخاص از خود راضی وجود دارند و چه توده بیشماری را تشکیل میدهند باین زندگی نگاه بکنید کناره گیری و تن پروری زورمندان نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران بدسوریک زندگی تنگست دور از حقیقت زندگی میکنند ربا فساد شرابخواری و دروغ بسر میبرند با وجود همه اینها در همه خانه ها در کوچه ها چه خاموشی چه آرامشی؛ مابین پنجمه هزار مردم شهر يك نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید میبینم میروند بی بازار روز میخورند و شب را میخوابند، حرفهای بیمزه بهم میزنند، زناشوئی میکنند، پیر میشوند با چهره گشاده مرده های خودشان را بگور میسپارند ولی آنهایی که در میکشند ما نمیبینیم، ما نمیشنویم و آنچه که در زندگی ترسناک است میگذرد کسی نمیداند کجا در پس پرده پنهان است همه جا آرام و خاموشی است تنها سرشماری گنگ اعتراض میکند آنقدر دیوانه ها آنقدر سطلهای عرق که نوشیده شده آنقدر بچه هایی که از گرسنگی مرده اند ...

و يك چنین نظمی تقریباً لازم میباشد آدم خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتی که بدبختها را به بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن است این يك مند عمومی است که چشمها را خیره کرده باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت يك نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن او را آگاه بکنید که بدبختیهای وجود دارند و خوشبختی بیخودی است که دیر یا زود زندگی چنگال خودش را باو نشان خواهد داد يك

بدبختی ناگهان روی میدهد ناخوشی تنگدستی و رشکست و هیچکسی نخواهد دید نخواهد شنید چنانکه اکنون او مال دیگران را نمیبیند و نمیشنود ولی کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست آدم خوشبخت زندگی میکند و همان در گیرودارهای زندگی او را بتکان میآورد تقریباً همان طوریکه درخت تبریزی را باد بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگردد!

ایوان ایوانیچ در حالیکه برخواست گفت: «در این شب پی بردم منم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده‌ام منم می‌آموختم که چگونه زندگی باید کرد بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه باید دهاتی‌ها را راهنمایی کرده‌ام چنین میگفتم که تعالیم و تربیت يك روستائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند میگفتم آزادی يك نعمت است نمیشود از آن چشم پوشید همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ولی باید انتظار کشید آری من از اینجور حرفها می‌زدم و حالا از شما میپرسم - او گفت و بورگن را با حالت خشم آلود نگاه کرد. بنام کی آدم انتظار بکشد، بچه دلخوشی انتظار بکشند از شما میپرسم؟ ... بنام کدام عقیده؟ بمن می‌گویند که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی خورده خورده عملی میشود و بموقع خودش ولی کی این را میگوید؟ کی ثابت کرده که این مطلب راست است؟ ... شماها برای خودتان اساس کارها را روی انتظام طبیعی چیزها قرار میدهید رری يك قانون است که من آدم با فکر و زنده پهلوی يك چاله بایستم و چشم براه بدانم که خود بخود انباشته بشود و یا گل ولای آنرا پر بکند؟ در صورتیکه

شاید بتوانم از روی آن بگذرم و باروش يك پل بیندازم و باز هم بنام
که چشم براه بمانم ؟ ...

انتظار بکشند هنگامیکه یارائی زندگی ندارند ولی در هر
صورت باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند !

من صبح زود از پیش برادرم رفتم از این بعد ماندن در شهر
برایم تحمل ناپذیر بود بود آرامش و خاموشی را خفه میکنند من میترسم
که به پنجره ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره ای برایم آنقدر سخت
نیست مگر این که يك خانواده خوشبخت که دور هم نشسته اند و چائی
میخورند بینم من دیگر پیر شده ام و بدرد کشمکش نمیخورم به چنین
توانائی تنفر کردن هم ندارم فقط در روح خودم شکنجه می‌شوم از جا
در میروم و خودم را میخورم شب از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد
و نمیتوانم بخوابم ... آه اگر من جوان بودم !

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرده اگر من جوان بودم
ناگهان نزدیک آلیو خین رفت دست او را فشرد با آهناك خراشیده

گفت دیاول کنستانتی پنچ، از بنیه خودتان نگاهید بخواب غفلت نروید !

تا جوان و نیرومند هستید چالاك هستید از کار خوب کوتاهی نکنید

خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد اگر زندگی

يك معنا و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست ولی يك چیز

عاطلانه تر و بزرگتر است : خوبی بکنید !

ایوان ایوانیچ همه اینها را بالبخند خیر خواهانه و تمنا کننده گفت

مانند اینکه برای خودش میخواست

بعد سه نفری که روی صندلیهای خودشان در گوشه‌های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند حکایت ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد در صورتیکه صاحبمنصبها و خانمها که بنظر می‌آمد زنده‌اند و از درون قاب دورحلامی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت يك مستخدم بیچاره را گوش بدهند که تمشگ و ماهی میخورد، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق بر این اینجا میزیسته‌اند از چلچراغ روپوش دار صندلیها و قالیهای گرانبها گواهی میداد که آنها پیشتر همینجا راه میرفتند می نشستند و چائی میخوردند همچنین حضور پلاگیای خوشگل که آهسته میخرامید بهمراه این سرگذشت میارزید.

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد چون برای سرکشی بکارهایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود و چشمهایش بهم چسبیده بود وای میترسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند از اینجهت مانده بود

آنچه که ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمیگشت وای مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیره درخت اما از پیازهاییکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت او با زندگی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است اجازه بدهید

تمشک تیغ دار

ترجمه صادق هدایت

بگویم شب بخیر

آلبوخین خدا نگهداری کرد و باین رفت مهمانهایش بالا در
احلاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی منبت کاری آنجا بود دست
راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود تخت خوابهای پهن و نو که پلاگیبای
خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید لعاف را بسرش کشید:-
خدایا ما را ببخش گناهکارهاییکه ما هستیم!

چپق خودش را روی میز گذاشت بوی تند چوب سوخته میداد
و بورکین تا مدتی خوابش نبرد نمیتوانست بفهمد این بوی بد از
کجا میآید

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد

پایان

تو کیستی؟!!



موسویان





کتابفروشی محسن

این کتابخانه مدرن مخصوص اشخاص باذوق
و خوش سلیقه است و همیشه هر کتاب تازه چاپی
را موجود دارد. بعضی اینکه اعلان انتشار هر
کتاب نوی را در روزنامه ها خواندید برای تهیه
آن بکتابفروشی محسن مراجعه فرمائید.